

از نیمه راه گمشدگی

محمد علی اصفهانی

فلسفه را می شود به زبان فلسفه نوشت. حالا کمی خشک؛ و یا کمی کمتر خشک. فلسفه را می شود به صورت قصه یا رمان و یا حتی شعر نوشت.

ولی فلسفه را همچنین می توان به زبان طنز هم نوشت. و من نمی دانم چه طور شده است که از خیلی سال پیش تا حالا از این شیوه ی اخیر یک خرده بیشتر خوشم می آید. در این ایام، همه اش به یاد مطلبی افتاده بودم از این دست، مربوط به بیست سال پیش. از سال های بازاندیشی.

همین روز ها سالگرد شهادت مجید شریف و اندکی بعد از او پروانه و داریوش فروهر، و محمد مختاری و محمد جعفر پوینده، به دست آدمکشان ولی فقیه و شیخ اکبر رفسنجانی و دیگر ارادل و اوباش حاکم، در ماجرای قتل های زنجیره یی است.

داریوش فروهر، در زمان انقلاب، دفترش پاتوق من روزنامه نگار پر شر و شور آن زمان بود؛ و صرفنظر از افق های سیاسی متفاوت، صمیمیت پر صلابتی در او بی اختیار افق هامان را برای لحظاتی که با هم بودیم در هم یکی می کرد.

و مجید شریف، حضورش در این غربت مضاعف، برایم غنیمتی بود که تنها پس از آن که از دستش دادم معنایش را شناختم. جای خالی مجید را دیگر هیچکس نتوانست در من پر کند.

و او خیلی از این نوشته ام خوشش می آمد. و خیلی در باره ی این نوشته با هم حرف زده بودیم و بحث کرده بودیم و گفته بودیم و خندیده بودیم و در دل گریسته بودیم اما.

از آن زمان - از زمان نوشتن این مطلب تا حالا - دستکم یک نسل معمولی، و دو یا سه نسل چیزخوان، عوض شده اند. اینترنت هم آمده است و دیگر آدم به اندازه ی سابق اسیر حروف چاپی و تیراژ، و سانسور و اینجور چیز ها نیست. مطلب را هم که مثل خیلی از نوشته های دیگر دستکاری در دستکاری در دستکاری کرده ام. عادت دیرینه ی من است این و دست خودم هم نیست.

گفتم چه خوب است پس که اینجا بیاورمش و خودم را خلاص کنم. هم از نوشتن یادنامه یی برای مجید؛ و هم از وسوسه یی که این روز ها مرا رها نمی کند. وسوسه ی سخن گفتن از «نیمه راه گمشدگی».

محمد علی اصفهانی

۳۰ آبان ۱۳۸۶

www.ghoghnoos.org

اول، تب کرده بودم. بعد، لرزم گرفته بود. بعد، دیده بودم که تب و لرز دارم.

هول شده بودم و رفته بودم دکتر. گفته بود: «از علائم مالاریاست.» گفته بودم: «این را توی کتاب های علم الاشیاء هم نوشته اند. حرف تازه بزن.» گفته بود: «مالاریا شیئ نیست که توی کتاب علم الاشیاء درباره اش نوشته باشند.» گفته بودم: «خودت چه طور؟ مطمئنی که شیئ نیستی؟» چپ چپ نگاهم کرده بود و گفته بود: «اشتباه کردم. شما مالاریا ندارید. شما

مالیخولیا دارید. یکی از علائم روان - تنی مالیخولیا، همین تب و لرز است.»

به راسکولنیکوف هم می گفتند مالیخولیا گرفته ای. اما داستایووسکی می دانست که راسکولنیکف مالیخولیا ندارد. مثل خودش.

گذاشته بودم و آمده بودم. اما باز تب و لرز داشتم. زیاد که لرز برم می دشت می رفتم زیر پتو. زیر پتو وضع، خوب بود. آدم احساس آرامش می کرد. اما همین که سرم را از زیر پتو بیرون می آوردم، دوباره لرزم می گرفت. این بود که مجبور می شدم دوباره سرم را ببرم زیر پتو. بعد، خوابم می برد و خواب های عجیب و غریب می دیدم. خواب های عجیب و غریب و پریشان. آیا اولین بار توی یکی از همین خواب های پریشان بود که شک عجیبی به جانم افتاده بود؟ یا اصلاً بعد از آن شک عجیب بود که لرز برم داشته بود و بعد، لرز، لحظه به لحظه زیادتر شده بود و به پتو پناه برده بودم؟

قرائنی در دست است که حکایت از درستی فرض اول می کند. از جمله این که من این شک را از لحظه ی بیدار شدن از خواب به خاطر می آورم.

و قرائنی هم هست که امکان درست بودن فرض دوم را تقویت می کند. از جمله گواهی رسمی و کتبی پل الوار که: «وقتی آدم نخواهد پرواز کند، بال چیز مزاحمی است.»

اما چه این و چه آن، میل عجیبی مرا بعد از بیدار شدن از خواب، به جلو آینه کشانید. می خواستم ببینم پسر پدرم هستم یا نه. و همین که به آینه رسیدم و نزدیک بود خودم را توی آن نگاه کنم،

یک حشره ی غریب که مدعی بود فرانتس کافکاست، در حالی که یک سیگار از من که اصلاً سیگاری نبودم می خواست جلویم را گرفت و گفت:

در راه عشق، وسوسه ی اهرمن بسی است
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

دمدمه های سحر یک شب سرد بهمن، درست در نیمه ی زمستان بود که وارد دنیا شدم.

نور، آزارم می داد. تمام دور و برم را روشن می کرد و من می بایست هر چیزی را در هر لحظه، به تناسب زاویه ی قرار گرفتنش در برابر نور و نگاه من در آن لحظه، از چیز دیگر تشخیص بدهم و در باره اش موضع بگیرم و آن را بنامم.

هوا هم خیلی زیاد بود و ممکن بود هوایم کند. سرماخوردگی هم که حتمی بود. بعد هم آنفلو آنزا و سینه پهلو و سیاه سرفه و سرخک و آبله مرغان و اینجور چیزها. همه اش درد سر. گریه کردم و گفتم: «می خواهم برگردم سر جای اولم. آنجا آدم احساس آرامش می کند. از همه نظر.»
اما دیگر دیر شده بود و بند نافم را بریده بودند...

قنداق آوردند و مرا پیچیدند توی قنداق. شیر هم دادند خوردم. بعد، گذاشتندم توی گهواره و برایم لالایی خواندند:
_ لالا لالا گل گندم!

پرسیدم: «گندم یعنی چی؟» گفتند بزرگ که شدی می فهمی.»
گفتم: «گندم همان نیست که پدرم خورد و از بهشت به زمین آمد؟» گفتند: «چه حرف ها می زنی! نکند جنی شده باشی!»
مواظبش باشید!»
عصبانی شدم و گفتم: «شما ها چه کاره اید که مواظب من

باشید؟! آن وقت چه کسی باید مواظب شماها باشد؟ مرا از قنداق بیاورید بیرون.»

برایم پستانک آوردند و گفتند: «بمک تا سرت گرم بشود. اگر بچه ی خوبی باشی خروس قندی هم برایت می آوریم. بزرگتر که شدی، مدرسه و نمره ی بیست و جایزه هم هست.»

گفتم: «پستانک و خروس قندی و مدرسه و نمره ی بیست و جایزه تان مال خودتان. مرا از توی قنداق بیاورید بیرون؛ وگرنه می شاشم به این قنداقتان.»

و همین کار را هم کردم. و مجبور شدند مرا از قنداق بیرون بیاورند تا قنداق را عوض کنند.

و همان وقت بود که درجا از کار خودم پشیمان شدم. چون لرز برم داشت. اما خوشبختانه هنوز تب نکرده بودم که که دوباره کردند توی قنداق.

قنداق، بد نبود. خوشم می آمد. گرم و نرم بود. آدم را توی خودش می پوشانید. فقط کافی بود که آدم چشمش را ببندد و دیگر بی خیال: همه چیز سر جای خودش قرار می گرفت. یعنی سر جای خودش دیده می شد.

فکر اینش را هم کرده بودند: لالایی.

اما مشکل در همان لالایی بود. نمی گذاشت بخواهم. به فکر و خیالم می انداخت. این بود که لالایی را عوض کردند و دیگر از «گل گندم» که درد سر داشت حرف نزدند. گفتند: «لالا لالا گل پونه.»

پرسیدم: «پونه یعنی چی؟» گفتند: «بزرگ که شدی می فهمی.» گفتم: «پونه همان نیست که می گویند مار از آن خیلی بدش می آید؟» گفتند: «چرا. همان است.» گفتم: «مار همان نیست که می گویند او بود که پدر مرا وسوسه کرد تا گندم

بخورد؟» گفتند: «باز که حرف های نامربوط زدی!»
بعد، چون دیدند فایده ندارد رفتند پدرم را آوردند بالای سرم و
نشانه دادندش و گفتند: «پدر تو این است.»
و پدرم قسم خورد که اصلاً هیچ وقت توی بهشت نبوده است که
از آنجا به زمین بیاید؛ بلکه جوانی بوده است اهل رشت که برای
کسب و کار به بادکوبه می رفته است و توی بندر انزلی که می
بایست از آنجا سوار کشتی شد تا به بادکوبه رفت، مادرم را که
خواهر دوستش بوده است خواستگاری کرده است و با او
عروسی کرده است و بعد از ۹ ماه و ۹ روز و ۹ ساعت و ۹ دقیقه،
من به دنیا آمده ام.
گفتم:

- منظورم تونیستی. منظورم پدر توست.

دقیقاً نمی دانم نامه نوشت یا تلگراف زد یا پیغام فرستاد به
رشت، که پدرش اگر آب خوردن هم در دست داشته باشد بگذارد
زمین و بیاید که اوضاع، ناجور است.
پدرش که آمد او را آورد پیش من. و او هم برایم قسم خورد که
وضعی کم و بیش شبیه پسرش داشته است.
پیرمرد می لرزید. دلم سوخت. یک مقدار مکث کردم. اما
نتوانستم زیاد طاقت بیاورم و گفتم:
- منظورم تو نیستی. منظورم پدر توست.

بیچاره پدر پدر پدرم را دیگر نمی شد بیاورند. اما رفتند شجره نامه
ی خانوادگیمان را که جد اندر جد ما رسیده بود و در آن
تا هفت پشت در هفت پشت در هفت پشت من به صورت یک
درخت ترسیم شده بود آوردند و پیش رویم گذاشتند.
دیگر اگر یک چیزیم نمی شد، می بایست حیا می کردم و توی

گهواره می خوابیدم و پستانک مک می زدم تا بزرگ بشوم و فهم
و شعور پیدا بکنم و مدارج خروس قندی مکیدن و مدرسه رفتن و
نمره ی بیست و جایزه گرفتن و غیره و غیره را، یکی بعد از
دیگری، طی کنم.
اما نمی دانم چرا - شاید به دلیل ابتلا به یکجور مرض مردم آزاری
بود که - پوزخندی زدم و گفتم:
- این که هفت پشت بعد از هفت پشت بعد از هفت پشت قبل از
هفت پشت قبل از هفت پشت قبل از هفت پشت من است.
پس آن های دیگر چی؟

اگر بر مقاومتم در برابر تکرار بیش از حد جمله ی بسیار معروف
دکارت: «من فکر می کنم؛ پس هستم» - که مثل هر تکرار بیش
از حد دیگری (به جز تکرار همیشه تازه ی «تیغ جدید ناست
سوسمارنشان هی می تراشه، هی می تراشه، هی می
تراشه») در آدم یک مقاومت ناگزیر به وجود می آورد - فائق می
شدم و آن جمله را نقطه ی آغاز حرکت قرار می دادم و به راه
می افتادم، شاید بعد از عبور از حلقاتی به هم پیوسته و
استدلال هایی منتج از یکدیگر، سرانجام می توانستم بگویم که
من چون فکر می کنم، هستم؛ و چون فکر کردن از ویژگی های
آدمی است، پس من هستی انسانی دارم و آدمیزادم.
یکی از فلاسفه ی بزرگ و مشهور، که خوشبختانه اکنون نامش
را فراموش کرده ام، معتقد بود که حیوانات نه فقط فکر ندارند،
بلکه حس هم ندارند؛ و اگر کسی - فی المثل - سیخونکی به
خری بزند و آن خر فریادی بکشد، این فریاد در واقع چیزی است
مثل صدایی که - فی المثل - از برخورد توپ به دیوار حاصل می
شود و کاملاً مکانیکی است.
مطمئن نیستم؛ اما گویا این فیلسوف، بعداً در حین محک زدن

فلسفه ی خود، و گذار از تئوری به پراتیک، بر اثر لگد یک خر
عصبانی که حوصله ی بحث و جدل نداشت به یک بیماری
متأسفانه نام نیاوردنی مبتلا شد و سرانجام هم بر اثر عوارض
همان بیماری از این دنیا رخت بر بست.
این، رسم روزگار است. چه می شود کرد؟ به جز نم اشکی و
زمزمزه پی که:

از شمار دو چشم، یک تن کم
وز شمار خرد، هزاران بیش!

ممکن بود که یکی به من بگوید:
- من برای آن خردمند فرزانه متأسف نیستم. چرا که یا خود او در
پراتیک، تئوریش را اصلاح کرد؛ و یا پراتیک در تئوری، خودِ او را. اما
برای شما متأسفم. حرف شما برایم قانع کننده نیست. چرا که
تنها انسان نیست که فکر می کند؛ بلکه غیر انسان هم فکر می
کند؛ و حتی همان الاغ هم موقعی که بخواهد از جوی آبی که تا
حالا یک بار هم آن را یا مشابه آن را در عمرش ندیده است بپرد،
و از نزدیک ترین فاصله، به آن طرف جو، که پر است از «جو» (که
گرچه در کنار گندم می روید اما تومنی سی صنّار با گندم فرق
دارد) برسد، اول، بُعد های موجود را تخمین می زند؛ و بعد، این
بُعد ها را با «قضیه ی حمار» در هندسه، سبک و سنگین می کند
و تشخیص می دهد که آیا باید در اینجا هم آن قضیه را - که
خردمندی ریاضی دان با مشاهده ی رفتار او از او آموخته بود - به
کار بگیرد و در یک خط مستقیم و نزدیک، خود را به آن سو ببرد یا
راه دیگری برای رسیدن انتخاب کند.
در آن صورت، من نمی توانستم جوابی به او بدهم.

ولی به هر حال، مسأله برای من حیثیتی بود.

من می دانستم که هستم. تا اینجای قضیه اشکالی نداشت.
من می دانستم که هستم. یعنی هستی دارم. چون اگر هستی
نداشته باشم باید نیست باشم. یعنی نیستی داشته باشم. در
حالی که:

اولاً «نیستی» از اسمش هم معلوم است که نیست؛ چون برای
این که باشد، باید باشد؛ و اگر هم باشد پس دیگر، «نیستی»
نیست. چون هست.

ثانیاً بر فرض، اگر من «نیستی» داشته باشم، پس حتماً هستم
که «نیستی» دارم.

در هستی داشتن من شکی نبود. اما سؤال، این بود که
هستی پی که من دارم چه جور هستی پی است.

راستش را بخواهم بگویم، هنوز هم این را نمی دانم. اما از بابت
یک چیز مطمئنم:

آدم - اگر آدم باشد - جزیی از هستی است که به بیرون از
هستی پرتاب شده است، تا از لحظه ی آگاه شدن به پرتاب
شدگی به بیرون هستی، حرکت خود را به سوی هستی، آغاز
کند.

بیرون از هستی - که آدم به آن پرتاب شده است - اما کجاست؟
و در چه زمان است؟ و چیست؟
بیرون هستی، حتماً باید نیستی باشد.
نیستی!

و نیستی هم که نیست!

ما کجاییم؟

جایی که اینجا نیست. بلکه اینجا، آنجاست.

به بهانه های مختلفی شاید متوجهش شده باشید. اولین بار

ممکن است دسته ی مهاجری از سهره ها آن را نشان شما داده باشند. در شبی از شب های هجرت های شبانه ی دسته جمعیشان.

یا پرنده یی بی نام. پریده از بام خوابی پریشان. خوابی غریب و پریشان. در نیمه راه سفری به آشیانه یی گمشده. اسم های مختلفی دارد. من دو تا اسمش را بلدم. شما هم شاید اسم های دیگرش را بلد باشید. بلد نباشید هم مهم نیست. اصلاً قدرت اسم گذاری مهم است؛ نه خود اسم. هنوز تا بی نهایت پدیده های بی نام وجود دارند که اگر دوست داشته باشید می توانید برای هر کدامشان که می خواهید، نامی بسازید.

مهم، کشف ظرفیت عظیم خودمان است برای تفکیک و ترکیب و جمع و تفریق و ضرب و تقسیم و ترسیم برآیند ها و امتداد ها و پروسه ها و تجزیه و تحلیل همه چیز: تجرید.

ولی در حجم.

درحجم، که وجود دارد. نه در خط، که وجود ندارد و مجموعه یی از نقطه هاست. مجموعه یی از هیچ. از یک پیش فرض هندسی نا موجود!

آن دو تا اسمش که من بلدم، «راه مکه» است و «راه شیری». کهکشان خودمان را می گویم. کهکشانی که ما به عنوان ساکنان زمین - یکی از اقمار خورشید آن - توی آنیم؛ ولی خود را بیرون آن می بینیم:

کهکشانی به صورت جاده یی شیری رنگ، در بالای سرمان، در آسمان!

اگر شک دارید، امشب می توانید جستجویش کنید. اما اگر دچار تب و لرز شدید و مابقی قضایا، بنده مسئول آن نخواهم بود!